

«برهوتی که زهره آب می‌کرد»

این داستان کوتاه سه بخشی (سه اپیزودی) است؛ از سری داستان‌های «ناهی»؛ روستای خشکی زده در حاشیه‌ی کویر مرکزی. در حاشیه‌ی دریاچه‌های پر دار و درخت هزارها سال پیش که اجداد ما را به خود جلب کرد. من از راه مطالعات فولکلوریک و زمین‌شناسی (به کمک دوست دانشمند مرحوم مهندس منوچهر پدرامی) و دکتر جهان‌شاه درخشانی از راه مطالعات باستان‌شناسی و زبان‌شناسی به وجود این دریاچه‌ها پی بردیم. ناهی را می‌توانید سیلک کاشان، شهر سوخته‌ی زابل، حصار دامغان، اسماعیل‌آباد قزوین... بدانید. ارادت من به بیژن شامرادی به دلیل درک و دانش اوست؛ او متوجه‌ی عظمت کار مرحوم دکتر جهان‌شاه درخشانی شد. من این داستان را به این سه مرد معتبر تقدیم می‌کنم:

مرحوم مهندس منوچهر پدرامی،

مرحوم دکتر جهان‌شاه درخشانی،

دکتر بیژن شامرادی (با آرزوی طول عمر برای او).

برهوتی که زهره آب می‌کرد

ناهی در بهار به سبزه‌زاری مهمان‌پذیر بدل می‌شد.

اهالی آداب ورود به مهمان‌سرا را بلد بودند. اصل کار مراقبت از بچه‌ها بود که از یک جور علف زیاد نخورند؛ می‌خوردند صد جور عیب و ایراد می‌کردند- مثلاً اسهال- چشم نرگس را از اسهال بدجوری ترسانده بودند!

خدایی‌اش بی‌خود هم نبود! اگر به ریغ می‌افتادند همان یک ذره جانی هم که داشتند از دست می‌رفت.

اما کو گوش شنوا؟! تا علف به دهن‌شان مزه می‌کرد، سر می‌چرخاند ریشه‌اش را کنده بودند. چهارچشمی

می‌پاییدشان و گول علف‌های تو دست‌شان را نمی‌خورد؛ دهن‌شان را بو می‌کرد.

هوای علف‌هایی را هم داشت که به چرت‌شان می‌انداخت.

به هر کدام یک کیسه می‌داد، تا غروب باید پُرش می‌کردند.

سبزی‌ها را برای آس بقیه‌ی سال و به خصوص آس‌های زمستان جمع می‌کرد، خشک می‌کرد، نگه‌می‌داشت.

بیشتر آقاجواش، قازیاقی، سلمک، موغو (که یزدی‌ها دوست داشتند)، هویجک (به اندازه‌ی یک هسته خرما)، برگ

گلپر و از این قبیل.

از چوپان‌ها که برای گاوها ترید درست می‌کردند یاد گرفته بود؛ گاه را می‌شستند، یک کم آرد جو می‌پاشیدند تا

گاو به بوی جو گاه را بهتر بخورد. خرت‌وخرت می‌خوردند و ماغ می‌کشیدند؛ آس شکم پُرگنی می‌پخت که بچه‌ها

می‌خوردند پشت سرش چه آروغ‌ها که نمی‌زدند! کیف دنیا را می‌کردند!

یک جور علف هم پیدا کرده بود مناسب حال خودش که می‌خورد و باد غیرت را می‌خواباند؛ اما حیف! حیف که

به جایش دلشوره می‌نشاند.

باز دوباره باران با ترانه، زده بود بر بام خانه! ... مثل همیشه دیر کرده بود!

مردم بیچاره‌ی مستأصلِ هی می‌گفتند چکار کنیم؟ چکار کنیم؟

بالاخره قرار شد کماج بپزند:

«کماج بپزیم.»

برای باران می‌پختند؛ نوعی باران‌خواهی بود.

البته کماج باران با آن نان که کماجدان آشپزخانه به‌افتخارش نام‌گذاری شده بود، فرق اساسی داشت! کماج تشریفاتی نخود داشت، روغن داشت، بادیان و قند ساییده یا... خرما داشت؛ این یکی جز آرد و آب چیزی نداشت؛ اما چون آردش را بچه‌ها با زحمت از در تک‌تک خانه‌ها جمع می‌کردند و تو میدانچه با کندن یک گودال و ریختن خارهای بیابان پخته می‌شد، به‌دهن‌شان خیلی مزه می‌کرد! دست به دست می‌شد، سرش دعوا می‌شد. پیرمرد یا پیرزن عامل، وسط آرد ورز داده یک ریگ می‌گذاشت. کماج که می‌پخت، آن را بین بچه‌ها تقسیم می‌کرد. ریگ نصیب هر بچه‌ای می‌شد، خشکی‌آور حساب می‌شد!!!

خشکی‌آور را به‌جایی - مثلاً درخت - می‌بستند و تا می‌خورد با شلاق می‌زدند. نه اینکه شوخی شوخی بزنند! چنان می‌زدند تا ضجه‌اش به‌آسمان هفتم برسد، دل ننه‌اش خون شود، کباب شود. ننه‌ی دل خون شده لابد دعا می‌کرد، باران بیاید - چون اگر نمی‌آمد، چند روز بعد باز همین آش بود و همین کاسه؛ هر چند روز یک‌بار بچه‌ی ظالم را می‌گرفتند، به‌یک‌جایی می‌بستند، ناحق‌تر از قبل می‌زدند. می‌زدند تا بالاخره محض خاطر ننه‌ی خشکی‌آور دل آسمان کج‌مدار به‌رحم بیاید، باران بفرستد.

مش جنیدآقا مسئول تقسیم کماج شد.

عباس بی‌بی سینی کماج برش خورده را جلو بچه‌ها می‌گرفت. بچه‌ها دانه‌دانه سهم‌شان را برمی‌داشتند. مش جنید کماج را از دست‌شان می‌گرفت، لای آن را باز می‌کرد، دوباره می‌داد دست‌شان. تا نوبت به «کتیرآقا» و بعد اخوی‌اش «قدیرآقا» رسید.

مش جنیدآقا کماج کتیرآقا را گرفت، لایش را باز کرد، داد دستش.

ولاکن ای دل غافل! ریگ نصیب قدیرآقا - پسر کوچکی نرگس - شده بود.

در روستای باستانی «ناهی» هیچ‌کس نبود دلش بخواهد این بچه خشکی‌آور از آب دربیاید؛ اما درآمده بود و کاری‌اش نمی‌شد کرد.

آه از نهاد «مش جنیدآقا» بلند شد! مات‌ومبهوت کماج به‌دست به‌سراغ «مش نعمت‌آقا» رفت و کماج را صاف کف دست مرد قدر قدرتِ ناهی گذاشت.

قدیرآقا به آن دو آدم‌بزرگ بد حال نگاه می‌کرد که دماغ به‌دماغ ایستاده بودند، اما به‌هم نگاه نمی‌کردند و با هم حرف هم نمی‌زدند.

از ادا اطوارشان سر در نمی‌آورد. زور هم نمی‌زد سر در بیاورد. چکار داشت به‌کار آنها، دل تو دلش نبود که کی کماجش را برمی‌گردانند، کی پشش می‌دهند. به‌اطراف نگاه کرد، دهن همه می‌جنبید. کتیرآقا را دید، محو تماشای جمعیت، آخرین گاز را به سهمیه اش زد و نفهمید دارد چه بلایی سر اخوی می‌آید!

مش جنید آقا حرکت کرد. مش نعمت آقا غرق در اسرارِ سعد و نحس چیزی زیر لب گفت و حرکت کرد. می‌رفت و با دست‌های یغورش کماج را می‌مالید، گلوله می‌کرد.

«ااااا! چرا این طوری می‌کنه؟!»

قدیر آقا دنبالش دوید ببیند چرا این طوری می‌کند؟ کماج را کجا می‌برد؟! که ناگهان یک‌مشت پیر انجیری ریختند دورش، راهش را سد کردند.

یکی میچ هر دو دستش را گرفت، نشست، شروع کرد به حرف زدن. تندتند یک چیزهایی می‌گفت. قدیر آقا از بالای سر آن بی‌پدرمادر مزاحم به مش نعمت آقا نگاه می‌کرد که می‌رفت و کماج را با خودش می‌برد.

رفت و رفت و رفت تا پشت سر انجیری‌ها گم‌و‌گور شد!

یارو هنوز داشت حرف می‌زد: «می‌فهمی پسرم؟ می‌فهمی جان دلم؟»

التماس می‌کرد: «دعا! دعا... فهمیدی بابا؟ دعا...»

چی می‌گفت؟! چی می‌خواست از جانش؟!!

«فقط سه روز... مهلت... خودت، داداشت، ننهت... دعا...»

انجیری‌های دیگر هم نشستند، بازویش را با دست‌های زبرشان گرفتند و از همین رقم حرف‌ها زدند؛ سه روز مهلت می‌دادند دعا کند:

«دعا... برای بارون... فهمیدی؟ بارون... بارون...»

یکی از پیرمردها او را کشید طرف خودش و ریش سیخ سیخش را فرو کرد تو صورتش. قول داد برایش پلو بپزد. نگاه کرد، مش قربان بود، مش قربان بود قول پلو می‌داد.

«دعا می‌کنه! می‌دونم! می‌شناسمش. خیلی آقاس! حیفه شلاق بخوره!»

مش موسی بود از شلاق حرف زد.

کم‌کم همه جمع شدند و حرف‌های بی‌ربط‌تری زدند. بعضی‌ها به تنش دست می‌مالیدند و به دست‌شان نگاه می‌کردند، انگار رنگ پس می‌داد. چند نفر ویشگونش گرفتند و گفتند خشکیده. گفتند کوسه است، نروک است.

«راست می‌گه دیگه! نروکه!»

«چی چی راست می‌گه! چرت نگو! نروک یعنی چی؟!»

و حرف‌شان شد. وسط دعوا هی از دعا حرف می‌زدند- دعایی که قدیر آقا باید می‌کرد- قدیر آقا هم گیج و گول این پا آن پا می‌کرد، پیرمردها را ناراحت می‌کرد. آن قدر گیج بازی درآورد تا مش موسی شانه‌هایش را گرفت، محکم

تکان‌تکانش داد، بعد صاف و پوست‌کنده از شلاق حرف زد. گفت سه روز وقت دارد تا خودش، دادشش، ننه‌اش

دعا کنند باران بیاید؛ اگر نیاید می‌بندندش به شلاق، آن قدر می‌زنند، آن قدر می‌زنند تا سیاه و کبود شود!

کتیر آقا مثل شیر پشت سر اخوی ایستاده بود، به پیرمردها براق شده بود. وقتی حرف شلاق شد به خُر خُر افتاد که یکپهو مش موسی دست قدیر آقا را ول کرد و دست خود او را چسبید.

بهتر دیده بود سفارش‌ها را به برادر بزرگ‌تر و عاقل‌تر بکند.

سوراخی پیدا شد، قدیر آقا محاصره را شکست و دبدو.

نزدیک خانه و دکان نفس‌زنان به مش نعمت آقا رسید که خمیده‌خمیده عین دیوها راه می‌رفت. ترسید. خجالت کشید. کنار کشید، خودش را مالید به دیوار. کم‌کم گردنش خم شد تا چانه رسید به سینه. انگشت‌ها یکی‌یکی به‌دهن رفت تا شد چهار انگشت. با این شکل‌وشمایل کاهگلِ زبرِ دیوار را صاف می‌کرد و جلو می‌رفت.

حواس نداشت- والا شعورش را داشت- بابت لباسی که به‌دیوار می‌مالید، حکمش اعدام بود- ننه‌اش می‌دید یا بعداً می‌فهمید جا به‌جا اعدامش می‌کرد!

وقتی مش‌نعمت آقا به‌دولت‌سرا رسید و خواست در را هل بدهد، تازه متوجه‌ی چیزی شد که در دست داشت- چیزی که تباهاش کرده بود؛ سیاه مثل مغزِ مدادش کرده بود.

ناهی یک سگِ زردِ لندوکی داشت که بیشترِ وقت‌ها دور و برِ خانه‌ی مش‌نعمت آقا می‌پلکید- به‌همین مناسبت به‌سگِ مش‌نعمت آقا معروف بود- سگ بلند شد، دم تکان داد. اهدایی اربابِ درست جلو پوزش افتاد. البته من‌باب اطمینان اول اهدایی را خوب بو کرد، بعد با یک حرکتِ زبان به‌داخل فرستاد.

قدیر آقا دوید. آب از لب و لوچه‌ی سگ روان بود. کماجش را مثل لقمه‌ای بزرگ و سفت گاز می‌زد.

قدیر آقا ایستاد، آن قدر به‌سگ نگاه کرد تا کماجش را قورت داد. آمد برگردد که دید: «!!» پُر رویِ سگ‌پدر دارد زمین را بو می‌کند دنبال بقیه‌اش می‌گردد! که دیگر خونش به‌جوش آمد! دست کرد کلوخی برداشت بزند تو سرِ سگ، که سگ سرش را بلند کرد و با آن چشم‌های قرمز نفهم نگاهش کرد.

نه! سهمش را کوفت کرده بود، سرش را هم می‌شکست برایش کماج نمی‌شد. کلوخ را انداخت و به‌سمت منزل به‌حرکت درآمد.

چند قدم رفت، شروع به‌دویدن کرد. دوست نداشت وسطِ کوچه بغضش بترکد. می‌خواست به‌خانه برسد، سرش را بگذارد تو دامن ننه‌اش، سیرِ دلش تا صبح گریه کند. می‌خواست تا خودِ صبح زار بزند.

می‌دوید که ناگهان ننه زبیده از آن سرِ کوچه پیدایش شد. یواش کرد. به‌هم رسیدند و از کنار هم رد شدند. تا رد شدند، کوچه پُر بوی کماج شد.

قدیر آقا را می‌گویی! خیلی ناراحت شد!

یک کم سبک‌سنگین کرد، مشکوک شد.

بو از ننه نبود، از خودش بود! از خودش می‌آمد- مثل کرم که ننه‌اش می‌گفت از خودِ درخت است.

واقعیتی بود! ننه‌زبیده اهل این کارها نبود! زنِ خیلی خیلی خوبی بود! چندوقت پیش آمده بود خانه‌شان، چه حرف‌های خوبی به‌ننه‌اش می‌گفت! می‌گفت اینها پسرند، با دخترها فرق دارند. دختر بودند عیب نداشت، پسرند.

بوی خوراکی نباید به‌شان بخورد! بخورد، حتماً حتماً از آن غذا- حتی شده یک لقمه- باید بخورند! والا...

...می‌پرد.

چی می‌پرد؟

ای وای! اگر بپرد!!!

دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد؛ همان جا تو خاک‌ها نشست و دست به کار شد.
اگر می‌پرید، دختر می‌شد! از این هم که بود بدتر می‌شد! آن وقت اجازه نداشت حتی به بازی پسرها نگاه کند! تا نگاه می‌کرد، دنبالش می‌کردند، سنگ پرت می‌کردند. دسته‌جمعی برایش می‌خواندند:

پسر با پسر قندِ عسل
دختر با دختر کُپه خاکستر

تبِ قدیر آقا فروکش نمی‌کرد. کارِ نرگس کم‌کم به جنون می‌کشید.
ناگهان یادِ کارهای زن‌دایی افتاد. هر وقت امید به سلامتِ بچه‌ای مریض از دست می‌رفت، آن مرحوم را خبر می‌کردند. زن‌دایی می‌آمد، تصویرِ زنِ ملاقه به دست را نقاشی می‌کرد، پایش دعا می‌خواند، بچه خوب می‌شد. تکه‌ای گچ از دیوار کند، تصویرِ کج و معوجِ زنِ ملاقه‌ای را نقاشی کرد. زن‌دایی روبه‌روی «خاتون» ماه، بالای سرش چند ستاره و پشت سرش خورشید هم می‌کشید. می‌گفت برای اینکه خانه از نور و روشنی پر باشد. اما نرگس کشیدن این چیزها را لازم ندید. نگاهی به تصویر کرد، ذره‌ای از یخ وجودش آب شد.
بعد یادش افتاد زن‌دایی شیربرنج هم می‌پخت. می‌پخت، یک کاسه‌اش را بیرون اتاق می‌گذاشت برای وقتی که همه خواب بودند. نصف شب خاتون می‌آمد، شیربرنج را می‌خورد، بچه را دعا می‌کرد. می‌گفت: «نه اینکه من دعا نکنم، می‌کنم؛ اما اون که دعا می‌کنه بچه خوب شه من نیستم، خاتونه؛ می‌آد شیربرنجو می‌خوره، به‌جونِ بچه دعا می‌کنه.»

امید، به‌همان راحتی که آمده بود، راهش را کشید رفت.

خودش را لعنت کرد که چرا دیشب به صرافتِ خاتون نیفتاد.

اما چه فرقی می‌کرد؟ نه حالا و نه دیشب، نه شیر داشت و نه برنج.

نه شیر داشت و نه پستون

گاوشو بردن هندستون

بچه تب داشت، درست، اما آن نحسی کار تب نبود! در و همسایه عاصی شده بودند!
آن وقت آقا فضل‌الله - شوهر ننه حکیمه - یادش افتاد. هفت سال پیش هم که قدیر آقا به دنیا آمده بود، همین‌طوری زار می‌زد؛ نحس‌ترین بچه‌ای بود که تا آن روز دیده بودند!
ننه حکیمه هنوز زنده بود. به‌این نتیجه رسید که باید با بچه‌ی از ما بهتران عوض شده باشد.
آمد، راه فیصله را نشان داد.

حالا قشنگ معلوم می‌شد که آن زن بی‌حال بی‌عار، آن نرگس بی‌دست‌وپا، کاری را که به‌اش گفته بود بکن نکرده! آن قدر عرضه به‌خرج نداده که مستراح را آب و جارو کند، یک‌کم کُندُر بسوزاند، شمع و چراغ بگذارد. بچه را ببرد آنجا بخواباند، نشان بدهد می‌خواهد با ترکه‌ی انار بزندش. باید اوقات تلخی راه می‌انداخت که: «من اینو نمی‌خوام! بچه‌ی خودمو می‌خوام! بچه‌ی منو بیار، بچه‌ی خودتو ببر!»

سه نوبت.

باید سه نوبت می‌رفت و می‌آمد، تا معلوم می‌شد عوض کرده بودند یا نکرده بودند. اگر عوض کرده بودند و لجبازی‌شان گرفته بود که پس ندهند، بچه می‌مرد- بچه که نه، همان بچه‌جن، تخم‌جن- می‌مرد. اگر هم عوض نکرده بودند که خوب می‌شد و می‌دوید دنبال بازی‌اش، یک ده راحت می‌شد.

کار به این آسانی را نکرده بود!

حالا بیشتر از تحملِ آدمِ غمگین بود؛ غمگین‌ترین و وحشت‌زده‌ترین زن دنیا! در فضای خالیِ روحِ کِرخ شده‌اش کِز کرده بود، با دلِ سرمازده به صدای گریه‌ی قدیر آقا گوش می‌داد.

زن‌های همسایه دیگ دیگ خنکی درست کردند، کاسه کاسه آوردند دادند خورد، افاقه نکرد. نکرد که نکرد که نکرد!

ما هم که فقط بلد بودیم بگویم: «چشمش کور! دنده‌ش نرم!»

